سرشت تخم محبت ز خاک پاک منست
گیاه مهر و فا رسته ز آب و خاک منست

شود ز تربت من سبز و اگر برون چه عجب
ولی چو شعلهٔ آتش درون خاک منست

برای غیرت اهل هوس بجور مرا
بکش که مصلحت وقت در هلاک منست

نقی ترا که دمیدست سبز زبان که تو
زبان من از شعلهای پاک منست

شوخی که ملک دلبری از او مسلم است
رعنا قلندریست که سلطان عالم است

در گوش او سمن بر سمین عذار در
گویی معلق از گل تر عقد شبنم است

گفتم گر او همدل از این دلبران شمر
خندید زیر لب که ارادت مقدم است

زلف کافر کیش من صد حلقه در هر تار داشت
وز لب هر حلقه صد خنده بر زنار داشت

زلف او نازم که گویی نقش بندش حلقه داشت
جذب مغناطیس دل در آهنین پرگار داشت

آستین در راه چشم من سوز اخگری
گویی از شب کاروان اشک اخگر بار داشت

دوش ز آه آتشین در بزم غیرت سوختم
مرغ آتشخوار او بود و شعله دم منقار داشت

سر بدو تا برجوی از باغ وحدت گین ثمر
بخت برخوردار مسعود از درخت دار داشت

چار دیوار عناصر شد خراب از عشق تو
بود صد در بسته تا این خانه یک دیوار داشت

دل که بسته است از گل اینکه بسکه زد در باغ
گرد سر گلهای دلها بر سر دستار داشت

بر ما در قبول و عناد بسته است
بسته است آستانه‌ی رو دیگر نبسته است

سینه جز تیر بر دلم ای سینه گو مبند
کس تار عنکبوت بر آن کنگر نبسته است

دستی که تیر کنار ز بر دوست گرم شود
ننشسته بر سمندی و خنجر نبسته است

چشم و لبی نباز بغم نکرده باز
بادام و گل نگرده و شکر نبسته است

از رشک ماست ای گلت ار رخ نباز بش
بر باغبان و باغ دکسی در نبسته است

طومار غصه تو تقی مرغ چون کشد
کش دفتر به بال کبوتر نبسته است

١ خوش آنکه بر وفای بتان از جهان گذشت
زین بوستان برای دل ناتوان گذشت

انداخت سایه بر سرم امشب که همچو من
پنداشتم مگر سرم از آسمان گذشت

گویی چنان گذشت شب غم بما زیاده
هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت

٢ بگشای ترکش از کمر اکنون که صید را
تیر کرشمه آمد و از استخوان گذشت

رحمی بحال خویش ثقی این نگار مان
وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

وصل یار اشک شب را ده سحر کرد علاج
ثمره خسته هجران که اثر کرده علاج

مرض هجر که از حضرتش بود مضر
مردم دیده بخوناب جگر کرد علاج

سوز دل برد و سبک خنده طبی نازم
که بت گرم عنان را بشکر کرد علاج

تب دل یار عدم وقت ز بیماری دل
چون نشد صبر میسر بسفر کرد علاج

ثقی او به که عاجز شد شش از چاره مسیح
بشوخ چشمی که بپا ماند از نظر کرد علاج

نگرو تر دل غم دیده لب آب فرح / خوشا دلی که خبر است از شراب فرح

شمار عیش کنند دل بروزگار الم / چو مفلسی که کند سر زمان حساب فرح ۲

شکفته شوی تر ی هست ناز گل حسن / بگلشن تو مگر داده آب فرح

ثنی بخال رخ تو انماه کی شود آگاه / توکرم داده غم داد بت مست خواب فرح

رخت که بر ملک و حور راه زد گستاخ / طپانچه برخ خورشید و ماه زد گستاخ ۲

غبار خاطری از قتل عاشقان داری / بروی تیغ تو یارب که آه زد گستاخ ۲

ز دل ما ادب مبین بذیقی شوخی / که حلقه بر در ایوان شاه زد گستاخ

ببارگاه قبول تو بار ما دادند / قرار کار دل بیقرار ما دادند

چه نخلها که ببار امد و چه گل که شکفت / ازین اوس که سر در کنار ما دادند

فروغ آتش موسی و فیض آب خضر / بجاک تربت سنک مزار ما دادند

باجر آنکه شب غم بروز آوردیم / فروغ صبح به شبهای تار ما دادند

هزار گوهر رخشنده تر ز گوهر صبح / بمزد دیده شب زنده دار ما دادند

کلید گنج سعادت بدست ما بی بخت / بدست خاطر امیدوار ما دادند

قرار کشتن مردم نقی بروز ازل

بغمزه بت مردم شکار ما دادند

ز غوغای کسان مشکل که از مشکل برآید / مگر از منزل آن سرو روان غافل برآید

دل و جان یار بس افسرده آغوش خوشش بسم / بجان کندن نقش مشکل از دل برون

اگر فرصت دهد آن غمزه دارم امتحان وی / که جای گریه خون از دیده قاتل برون ۲

نقی در بر مجنون بلا میکرد تا روزی

محیط حسن او را سبزه از ساحل برون آمد

رخت سرای غصه سرشکم بآب داد / خیل غمش سپاه بلا را جواب داد

آمد بهار و گلبن امید برگ کرد / شد ترک غنچه غنچه گل و گل گلاب داد

مخمور کنج هجر به بزم وصال یار / تا او نوازد و پیاله گرفت و شراب داد

مردم ز شوق کز پی دفع حجاب دوش / در پای شمع تکیه زد و تن بخواب داد

قربان آن لبم که به جنبش نکرد میل / با آنکه یک سوال مرا صد جواب داد

در حیرتم که منبر ناز آتشی چو شمع / قد راست کرد و گرم شد و طره تاب داد

سر بسته شد بحلقه فتراک در خیال / شوقم هنوز بوسه ترا بر رکاب داد

یار از دست رفت نقی اختیار دل / تا او عنان غمزه بدست عتاب داد

ز کلک صنع جنان قامت تو نغز آمد / که بهر آمدن او قلم برقص اندر آمد

سخن بیاد لبت شد چنان فزاینده گوی / مگر ز دل بزبان کاروانی از شکر آمد

بقصدی که چو چشم از کنار مردم طفل / نجا کنیا زی کوی تو پاره جگر آمد

هنوز صبح کجا بود کز دیار اجابت / بیال مرغ دعا بسته نامه اثر آمد

دلم بخون شفق بسته بود و شب که تیری / ز شست بسته برون جست بر دل سحر آمد

چه آفتاب تقی را در آمد از در خلوت
که گوئی از شب تارش هزار صبح برآمد

مژده ای دل که دمادم سحری می آید
خبر تازه از نو سفری می آید

ما به صد گریه شب سحر کردیم
آخر از این شب ما را سحری می آید

ما به تأثیر دعاهای سحر ممتازیم
ورنه کار دل ما از شرری می آید

نیست در گریه ما مصلحت ای نوح ازین
کار طوفان تو از چشم تری می آید

ای کبوتر تو که سررشته شناسی منت
بر حذر باش که آواز پری می آید

با تو امروز تقی یار به رنگ دگر است
از دعاهای تو بوی اثری می آید

پیش او دندان لب سر بند گر جان آمده ست
این سری کز بحر و آن لعلی که ارجان باشد

طفل اشک ما به منکر و به شهر و کوی قرآن
گویا چون سیل در کوی سایبان باشد

گر به سر دار زده باشی که و خاک و خون غلطان ما
هیچو از طفلی که در ایام طوفان باشد

شد سراپا اشک در رشک از حسرت نظم نقی
آنچه در بطن و صلب شیان زاده شد

چو دندان او قصد لب می کند ‌ ‌ دل خسته میل رطب میکند
ادب جفا در دبستان عشق ‌ ‌ دل بی ادب را ادب می کند
چنان نازکست آن تن نازنین ‌ ‌ که از تاب اندیشه تب می
دلم در میان رخ زلف و آن ‌ ‌ در افتاده روزی بشب میکند
اگر دل بهر بار طلعت و شوخ ‌ ‌ همان ساعت از من طلب می

مخور غم نقی بار اگر بست لب
که چشمش همان کار لب می کند

پذیرد دیده عکس چون عکس رخش در سر نمکینخند ‌ ‌ بر اندازد افسر و افسر بگردون نمی گنجد
چو برخوابم نهد بر بستر دل خنبار بر دل آن ‌ ‌ دلم از تن شتم از دو ذوق در بستر نمی
نند پروانه را شمع آتش اندر بال و بر یعنی ‌ ‌ که در دار القرار حسن بال و پر نمی گنجد

کشتی مردم جهانی را ز هستی ار جز این فارغ
چه سیلابی که این هنگامه در محشر نمی

شقی بی رحمت من در خیالش گفتگو دارد
جنبان گرفت این صحبت که سوی او ز بی‌تکلف خند

غیر را هم وهم مرا کوته زبان هم میکنید
وز در او ر راه وقع پاسبان هم می

صاحب ای باغ گلها را غارت میکند
پی آمر و منع باغبان هم می کند

با غبار زار جنت نظار گلزار هست
ساده لوحی بین گلها نشان هم می

دل بزیر چشم مپر و غافل کر دوست
جنبش جون و مید ز واز فر و م نهان هم می

هست از منزوای قسمت عاشق فرد
باغ دایم گل دار و خزان هم میکنید

پیشتر زین جنت نظاره انعو ریو
دور باش غمزه حالا منع ان هم

رفته رفته شیر شد از شیر گل غیر ای غنی
حال با تکلیف شیر دیگران هم می کند

کند مساهله در قتل من که این کار کرد
کسی اگر گله از من مساهله کرد

زد آتشم سپر او و شش پیر شبکاری
که شب ز دوری زنگیر به شمع و مشعله کرد

ز بسکه جوی تو تف بر بود بکشت و شعله و آه
هزار جای جگر تازه از ماتم آبله کرد

کشید هر نفسی صد تمام هزار ناله و آه
نقی که در غمش اظهار تاب حوصله کرد

نیست نقش سم آهو را بها مون سفید
هر طرف در راه لیلی چشم مجنون شد سفید

نیست گلگون اشک سعد و هم که از طغیان عشق
چشم خونبار مرا دو راز تو تا چون شد سفید

بسکه امشب در عدهای صبح صادق مشتاق نقی
روی نور آن شد به چشم گردون شد سفید

در باغ جان چو شعله دل شمع شان رسید
آن شعله را زجان عدو از استخوان رسید

از نار نکار روان غمت بار اسطار
در دل هزار جا چکند تا بجان رسد

سر راه یار آتش و از نی نفس صعف
سنگی که پاره مانده بدین کاروان

سرمایهٔ حیات دو زه می طلبد تمام
مار آنچنان تقی که با شتک زبان رسد

مرده دل آنان که کنون شور قیامت دارند
چه غم از دوزخ و اندیشهٔ جنت دارند

پروای وصل مخور که از اینجا که دمی
اهل معنی بخیالش سر خلوت دارند

لطف عام ازل خلقت ولی پنداری
دلربایان قدری جور ضرورت دارند

کرشمه اند که جز عشق بدین قیمت قدر
عاشقان این همه خواری و مذلت دارند

اثر الفت معنیست که هر جا نگری
صورت لیلی و مجنون بهم الفت دارند

منکر طالع عشاق کر این قوم تقی
خار محنت همه در بستر راحت دارند

بود آیا که تکلف ز میان برخیزد
سیخوز دست شو و رقص کنان برخیزد

بی محابا بر خویش منیم و گویم با دل
شعلم از دیده شد هم ز زبان برخیزد

شمع مجلس کش بی سوختن بلبل جاست
زود بنشیند اگر با دگران برخیزد

آه آز آرزو زکه از خاک لحد کشته عشق | تن بغلتاند و فرمان زبان برخیزد

در صف حشر ز ابید که غمی غمزه بجون | گر بدان طور که از خلق جهان برخیزد

اهل سیه او نشسته بغمز اندم لیک | چشم و ابروی تو با تیر و کمان

چون شود کشته از غمزه شی از خاکش
بل سبزه خیز و ستان برخرد

چو آتش دل من داغ شعله بر گرد | فتیله از شاه و همچو شمع در گرد

زباغ او برسد صد هزار رنگ کل | چو کاه حرص تماشا نگاه بر گیرد

رود چو سوی تو صد جا بکشت فیض باد | بهشت در کند زود راه بر نظر گرد

زنند چاک گریبان قبای جان فلک | چو دل بهت صبا دامن سحر گیرد

بهت گریه سحر عرش گوشواره هاد | که پاره دل پر کاله جگر گرد

هوس حجاب تو گرد و مه لباس تقی
نظر برهنه شود حسن پرده برگیرد

دلم ز جور فلک بخت کامش بستاند | چو دانه از دهن آسیاش بستاند

گل بهشت دهد آب و رنگ بو برسر | که آب و رنگ ز شرم حیاش بستاند

دهد کرشمه و بستاند آشنایی را | بحیله از نگه آشناش بستاند

ز بس گرفت ز دل استخوان پهلو نور | فلک هلال دهد گر بهاش بستاند

خوش آنکه جان جانب پیش داد و عوض | به سینه آید و از دل عطاش بستاند

خدا مراد دهد چشم خون‌فشان مرا | که خونبهای خود از خاک پاش بستاند

بتی به نیم نگهی صد هزار جان خواهد
مگر که داد دل از غمزه‌هاش بستاند

بتو چه حسن و وفا نقد جان ستانند و بند | بنو د روی طلبکاری از میان رو بند

بغیر بار ستم بار این جهان منتیا | اگر چه ریشه فرود ز میان جان رو بند

ز دیده آب بگلبد از حسن دادم | گل سر سبد وصل و سنبل تر بکن

خبر بریده بلبل که باد های خزان | طراوت از گل و نسرین و ارغوان

ثقی بطاقت ازین غم نمی توان جان برد
که اول از دل ما طاقت و توان بردند

معیدان غم عشق فکر بر نکنند
ستم کشان جفا حذر از بلا نکنند

بقدر جور بتان صبر بخت جانانت
شکیب‌لان هوس صبر اینقدر نکنند

ز دور جرعه کشان بلا هلاک شوند
بگریه گر ز دل اوج زهر باید برسند

چه حکمت است که لب تشنگان زهر غمت
لب از عذر و ر باب حیات تر نکنند

تبسم تو بجان داد لذتی بر گو
بغمزه ها که دگر زهر و شکر نکنند

ثقی شکستگی کار خان دلیل وفاست
که آب غیر و حشان بار و ر نکنند

خطا که شوقی خال لب دلبر داد
رشته بر پای مگس بسته و شکر بسا داد

برد و قتل من آن غمزه بخنجر دستی
که اجل بوسه بر آن دست بر آن خنجر داد

از گزر کردن آن غمزه تیغ گذران شد
سرخ سیدی که همه خنجر خون منع داد

هست مرغی که دل و جان و تن ما وطن اوست | همان شعله که پروانه به کلفت برود
شکر خسته نداند مگر آتش عشق | بلبل گرمی هنگامه صد محشر او

دل ما را ز فلک کرد تقی مستغنی
احتیاج آینه آنکه بنگاه کس نداد

تحلیت تحمل آه که آتش زده ما | روید ز تخم اخگر و بار شرر ما
دارم دلی که در دل شب از شرار او | خورشید را گرفته به دست سحر ما
تا حشر بر نشکافد اگر تیر خود دعا | وز آتش دل آرد و آه سحر ما
در چشم آفتاب نهد آشیان قدر | بخت از سرا راه دل و پر اثر ما

در صبر گریه باش شاه ایوب گو تقی
طوفان نوح را بدلی چند سر ما

نازم به خشم و قهر و لطف مهر و کین هم شود | الحان یار رنگی عاشق این چنین هم شود
شاهم نگاه گرد شانی بخشش کنج عاشقان | گر شتاب شمع او آتشین هم شود

گفتمش درمان من گر گفت خواهد شد نصیب — گفتمش گر من بمیرم گفت آن هم میشود

عاقبت از ساده لوحیهای او صاحب سخن — با وجود او خدا شاها امین هم میشود

اختیار خود بده ان تا مسلمانان نقی
سهل باشد کار دل تاراج دین هم می

سکه شب یاد مهی بر دل ما زور کنند — نقش خانه چو مهتاب پر از نور کنند

گرد این بادیه شوق که بروم گرد و — خانه سنگیست که کار شجر و طور

نخبگان را بود آب و گل خشت سر خم — عشق آن باده که در سینه منصور

خورده الماس از آن خورده الماس درونش — دل که خون و جگر مرهم کافور کنند

به سر خاک نقی نهی اگر بر سر گور ای
آب حیوان ز سرش خاک که مذکور کنند

گر ز خاکم گل روید گل کشند چو گل بوید — صحبت انم که با من خوش نشست خوش گوید

گر تو گروی شمع مجلس آسمان آباد — در گل گلشن تو بالا ز من ملس بروید

ترک جان بگوییم و نمیخواهم از کس بوس اسیادا
هر که دوست از جان بشود هر چه خواهم گو بود

بنشیند طوفان همی جوشش از شور دل
سر کنند تا کاه خاک کوی تست از دو چشم بشوید

خوانده این نقی سالهان توقف نیست خاک
سر بکش و از دو نشوید کل بکفی ارد پنوید

بحر خوشست اسی که سر از جگر براو
شجر مراد عاشق بشجر سر برابر

همه پاره جگر بر سر نخل آه دارم
شجری بکه ریشه در خون بود این اثمر

نکند جز این هوس دل که برو بگرد بابت
مگر از خدنگ جور تو چو مرغ پر براو

چه غم ستغرب دشمن که ز رزق بیچاره
که ستاکش نهانی ز پسر پدر براو

عجب ار دلی گذارد شکر لبان عالم
لب او که میتواند بمکس از شکر براو

اگر شمهای دل بکشود دل للقی را
دل باغبان کشاید چو نهان سر

رخصت آه دل کجا خنجر جان فشان دهد
رخصت آه او کجا شعله پرنیان دهد

رحمانه دل وفا کنم جون تو بی‌وفا هم
دهر اگر وفا کند عمر اگر امان دهد

کر سنگ کی او و ما دل بضعیف جان تن
جون کمانی قد راو حسرت استخوان دهد

خون پس عاشقان بقم جو سبیل بی‌بها
رفت که مشک ابخور پر ده بن تن دهد

نکته عاشقی جنان کرم کنم که از شعف
بوسه عاشقی مرا عشق تو بر دهان دهد

زهر را مانی که از جام محبت می‌کشند
آب خضر از جام جمشیدی تکلف می‌کشند

ناگهان سم بخورند او می کم نبات
عاشقین یار ملا اشیان تلخ می تست می‌کشند

در رواج رعنائی ریشه کرد سخت بو
ای درختان زاکه آب از جوی جنت می

جون شکر یارب کوارا بادشان کین طوطیان
خون کرم تلخکامان خوش شراب غیبت می

جون شکر جون تقی خور و نمدوده انشسته
کرچه این شیرین لبان شکر بمنت می

بو الهوس طی بیابان عشق نکشد
طی این بادیه جز بابی محبت نکشد

عشق هم درد زلیخا بکند یوسف را
یعنی منت محبت که سرایت بکند

تو نگون بخت منم گر می پرستم کرسی
دست بوس تو بتقریب شفاعت نکند

آنچه با جان شقی کرد تمنای وصال
بدل دوزخیان حسرت جنت نکند

دلم دگر بعلاج کس احتیاج ندارد
بغیر ازین که بسوزد دگر علاج ندارد

بدل کردست بتان داغها مرهم ره مورند
که مال باج نشست این متاع باج ندارد

میان مشتریان دگر فکنده چه شوری
متاع ما که بیازار او رواج ندارد

رفیق باز مرا میکند ز نار نصیحت
دل غنی جز از احتیاج ما ندارد

چه سعیها که بمنوی طبیب شد و همه ضایع
هزار بار بگفتم شقی علاج ندارد

چه مستی که دل از تلخی کلام تو دارم
تبارک الله ازین باده که جام تو دارد

که خرامی تو بنو و عجب شرار دل عاشق
که رشیده دل و جان خوش دخرام تو

کسی نکشید ای نامه‌ت بر بود لیلی
که جذب خاطر مجنون بکف زمام تو داد

تقی کم شده وصلی تر است وگرنه
حکر ده که فلک مگر احتشام تو دارد

دم دگی ز سیم خوی تو پنهان نمی کشد
تا بوی ارزوی تو در جان نمی کشد

طرف قبای باز مکن تا از ان کمر
کس دست عجز گوشه دامان نمی کشد

ای دل وداع روز پی ایمان ز تست
آسوده باش کار به هجران نمی کشد

نازم بعجم که هر چه از و میرسد خوشت
عصیان بنده منت غفران نمی کشد

در مصر حسن سلطنتش شد ه بند
سپاه حسن منت سلطان نمی کشد

دردی فرون زرنج بصحت سار مید
وانکه دلی که ناز درمان نمی کشد

جان بر لب رسیده از ان روی نبض سرکش
کار تحسین ابروی درمان نمی کشد

خندیا بغیر شکر خنده چون نوشش کشد
گریه کو که اتش خنده فراموش کند

بار بستند از سخن هیچ شکر از غنچه کام — دل که بی امید جا بر کند ز آغوش کند

رو بر آیینهٔ او ننماید که نظیر — راه بر گشتن ز آرزوی فراموش کند

غمزه دیوانهٔ صد غمزه در بستر خواب — غمزه اش با مژه چون دست در آغوش کند

ثقی او به که بدون ریش از گریهٔ تلخ — سینه پر کاسه کند زهر و کسی نوش کند

گل صباح گر از رخ نقاب بر خیزد — به اضطراب به جا آفتاب بر خیزد

ز خواب صبح چو مژگان ناز بار کنی — هزار فتنهٔ اجل را ز خواب بر خیزد

به دستگیری سرشتگان محشر عشق — شب فراق تو روز حساب بر خیزد

غبار از دل نشاند آب این ره چشم — غبار دل نشنید جواب بر خیزد

هوس سینه خیابان گرم با ستم که ز دل — نفس بگو آشفته دود کباب بر خیزد

ثقی خیال گلی کسکه در نظر داری — ز اشک گرم تو بوی گلاب بر خیزد

چو شحنه غمزه‌اش رهزن نظر کرد — بچشم خانه بنگه سیر گشته بر کرد
بباد شد همه در آب سیکرم در عشق — چو خار و خس که بر آتش همه شرر گردد
چو گرد فتنه ز دنبال او چنین خیزد — چو گرد باد بلا پیش او سپر گردد
هر آنکه کشور درد و غم فتنه زیر — که غم غریب شود درد و در بدر گردد
دل از حدیث تو محروم ماند آنکه ترا — سخن ز لب چو رسد غنچه در شکر گردد

بشب رسید شبی سوز هجر شب غم ما
سحر نگشت که شب در سحر گردد

دل اندر عشق از تنگی فریاد برخیزد — بود خام آن کبابی کاندر آتش بی دود برخیزد
بر آرد رنود و دود از جان چو دل عشقش — خس و خاشاک را با شعله سوز آرد و دود برخیزد
بگلشن گر روی سرو چو گل خندان بنشین بلبل — و گر گل بو کنی گل همچو بلبل با تو برخیزد
بچشم آب حسرت شد نگه وار دو من خورشیدی — که گر گستاخ روی یش آتش در نظر گیرد
پی جفای یار عشق جان محنت اندیشم — ز دل ما تا سینه صد جا در نظر راه گیرد

نثار دوستان آهی که در دل سوختش
ده صد مشتری کز دود آن در دو پیش گرد

ز رحمت بال بلبلش بس چشم و دل بستم تقی شاد
که از شور آب خون پالود چشمم در شکر گرد

مستان بخنده در دل شب چون کشند
خورشید را ز سینه مشرق برون کشند

خاصان شب وصال تو از جام دل شراب
با صبح تا بروز می لاله گون کشند

چندین هزار غوطه خورد شعله در جگر
آندم که این گروه نفس در درون کشند

دل میکشی ز چشم حریفان بزیر زلف
مانند آهنی که ز دریای خون کشند

ز سیل چشم تر و شه مدارم غمی تقی
از آن که رخت عقل بکوی جنون کشند

جنبان هستی دل دیوانه را در آتش اندازد
که از گرمی می میخانه را در آتش اندازد

ز بی تابی دلم حسب الغم او دستگیری کو
که یکبار دگر دیوانه را در آتش اندازد

نکشند در ملامت اهل عاشق ملامت را
بان ماند که کس پروانه را در آتش اندازد

فروزد عشق او از سینه‌ام آن گونه آتش
که ریخت کعبه و بتخانه را در آتش اندازد

نمی‌دانم از آتش آب باده هم روییت هم
زند دست من دیوانه را در آتش

نپیچ طرفی دلم ای تند خو زان باده دوشش
کسی خواهم که این پروانه را در آتش

سخن زان قصه پروازی نقش کافسانه در دم
ز گرمی گوش را افسانه در آتش اندازد

شبی که از در من آن ماه بی نقاب برآید
شب مرا ز در صبح آفتاب برآید

به آه صبح نبندم شب وصال که روزی
رود نه بوی تو پیرهن ماهتاب برآید

خیال و خواب تو با خواب با خیال تو یکجا
مگر خیال تو بیرون رود که خواب برآید

چو دیده گرم کنم از خیال شمع جمالت
چو دود شمع نگاهم به پیچ و تاب برآید

چو راز عشق تو از دل کنم هوای زبانم
نفس چو شعله آتش با اضطراب برآید

ز دل و سیل سرشکم ز حد گذشته ورنه
که کار مردمک دیده پر آب برآید

فرو نخورد دل از بس که گریه و آتش
برون ز ره نمک ای که از کباب

ثقی بمیکده پای لغزخورد کانجا
ملک چو عکس بشیر از خم شراب برآید

سراپا خار غم زحسرت چشم خونفشان دارد
شدم گرد چو گلبن بلبلی در آن آشیان دارد

درآمد شد بیگانه کو در بند گلشن را
جفا زو بلبلی کو رشک در آغ باغبان

چو شمع ریخت هر جا قطره از دیده داغ
مگر در آب این سیلاب آتش نهان

خیابان از نسیم خوش ادا من افشرده دماغ گل
که گویی هر شرارش در کمر صد دست خون

بگوش وجان شنو صد نکته از سری هر کاکلش
اگر جان تو دارد گوش پیش صد زبان

پر از سرو بن پیش او سبک گو این خاکی
زخجلت آب گردون کاتش اندر شمع جان

الف هست از شهاب پیش دو لغش یک سنگ راز آخر
شمر گر سنگ پیدا دو تنک آسمان دارد

شوم قربان طول و عرض حسن بی ترکی
که صیاد از نه ره بسته تیر اندر کمان

چه غم دارد ثقی از دوری منزل دعا رتو
که چون آه شرر بار ارش آتش عنان دارد

دل

دل که رخت غم ز راه دیده بیرون می‌نهد | کاروان اشک ما را دیده از خون می‌نهد

در گلو صد جا گره خواهد شدن خونم که آه | دل ز پیچ و خم دیده گریه خیل افزون می‌نهد

بر گل چین می‌رود گر از دم عیسی نسیم | سیلی برقی و سر مجنون ...

سیل باب گریه از بس که می‌بندد مژه | ساده دل خار و خس اندر ره جیحون

باغم دل بسکه خود دارد نقش بار درد و غم
دیده هر جا رخت خونین را برون می‌نهند

از جلوه‌ات پای دلم هر لحظه در گل می‌رود | ده چه شیرین ... که در پشت دل می‌رود

تا قبلگاه عشق اگر در خاک می‌افتد سرم | اما ... آرزو همراه قاتل می‌رود

یاران ما بادیه بار افکنند در ره لقی | آن کاروان آن وقت خوش ... می‌رود

نسیم هر دم او والی که از جام فراغت شد
... گرد آمد اندر ره دیده با سر شد

ندانستم که تا ... محبت چیست در دلها | اگرچه سر بسر اوقات من صرف محبت

بخند ای غنچه کامد ز خشکسال هجر برون
کران ابر کرم آماده رحمت که شد

چگونه باید جهان جستنی ترا کس ز کجا باشد
گرفتم من گذشت امروز فردای قیامت

تنگی فرصت چه میگوئی زبان باید چه میگوئی
همان بگذار عزیز از بزم بیرون رفت و صحبت

ترسم که دل از شوق دلارام بمیرد
کامی بکند حاصل و ناکام بمیرد

قاصد مرسان مژده بدل زود مبادا
کم حوصله از لذت پیغام بمیرد

با یار و زد گر پرسش من کن بتکلف
کین خسته اگر صبح زید شام بمیرد

گفتم که بپرسم ز تو تا کی و ز تیری
از نو که این تیره سرانجام

ای وای بران مرغ گرفتار که از دور
صیاد شود غافل و در دام بمیرد

غباری کو قبا گلگون طرف دامن افشان
نشد گر بوی خوش عطر پیراهن

دلم شد لیلی از شرم خیال روی او تا کی
چو من دیوانه را ابر گل گلشن افسانه

پیان

خیال او همه شبها که روز وصل بسی کرد ... شب هجران نمک در چشم بیمار رهین افشاند

چو او جان جهان بر پشت زین آمد تقی خواهم
حبابی جان که زیر دست و پای توسن افشاند

نیست عاشق که بر غیرت محنت نزود ... زین شیوه و ستم دست بر غیرت نزود

نیست کامی بنیابی از این در بروم ... بهوس آنکه بیاید بملامت نزود

قاتل ما خجل از ما است که در عهد عشق ... برد و خون شهیدان و خیانت

نه ز مهرست و وفا در طلبش کوشش عشق ... سگ نه ز دنبال غزالان محبت

شد تقی خاک و از آن خاک محبت آمیز
برد و باد و از او بوی محبت نزود

کرشمات بنی کار را جان بدرود ... چو رهزنی که بدنبال کاروان بدرود

ز ذوق زخم تو خون میدود دلم صد بار ... چو قطره بر دم شمشیر خون چکان

نمیدهد تا دو از سینه قطره باری ... ز بیم جانی تو دل و رفقای او برود

ز جذب معنی لفظ ای تقی مباد که جان
بپایدت بلب از نی برون مدود

دلت چندان بخون ریزد لت مایل چه می شد
صهبای جان پر قسر باد و دلت مایل چه می ما

تو بر گل میخرامی جام می بر کف چه پیدا نی
که احوال کسی دانی به پا در گل چه می ما

نمیدانند در دود محبت پروانه دمبس
که گل در بوستان و شمع در محفل چه می ما

بجان دادن تقی خرسند قاتل سر گران از وی
نمیدانم که جز تسلیم بر بسمل چه می باشد

بر گوشه چشمش چو نگه را گذر افتاد
بی منت شمشیر ز تن بار سر افتاد

دل ریزد جان ای دشمن شاک که از وی
هر جا که بلغزید سخن در شکر افتاد

در بار سر شکم همه بر کاله نوشت
این قافله را راه مگر در جگر افتاد

بس گرمی کلک تو تقی آتش مضمون
در شعر تر افتاد و بدل رفت و در افتاد

چون تیغ کمین برآری ابر ستمت — وز خون سپکنا ها طوفان غم براید

گر جذبهٔ عشق باشد در راه ارزوست — از پا گشادگان ابابل از قدم براید

با خشک لب کیاهم در انتظار رحمت — شاید که از کناری ابر کرم براید

کو آتشین نگاهی کز برق ان شقی را

دود از وجود خیزد وگر از عدم براید

کاری مکن که کار به آه و فغان کشد — آتش زبانه دم بدم از زبان کشد

در گریه مباد که عالم کند خراب — گلگون اشک اگر ز کف من عنان کشد

امسال از بنفشه کشیدست بر سمن — خطی که انتقام بهار از خزان کشد

لیکن تقی مباد که طوفان اشک تو

خط خرابی سواد جهان کشد

هر شب که چشم مست توام در خیال بود — صحرای دل چرا که خیل غزال بود

رخسار شهسوار مرا سوز عرض حسن — خورشید در جنب حسن و جمال بود

بر بال بست نامهٔ دل مرغ عشق گل — جایی که بال بر ملک آنجا وبال بود

یارب چرا بفتوی ناز تو حرام شد — خون عاشقی که در همه مذهب حلال بود

مکن مکن که دل از درد کان جو آه کشند

بدود دل همه هفت آسمان سیاه کنند

مباش غره بتمکین ولی که سلطانان — بناله در جگر سنگ خاره راه کنند

خراج از ملکوت آورند آنان را — که در ممالک دل عشق پادشاه شاه

زبسکه تشنه عفوست جود او شاید — که با وجود عمل تکیه بر گناه کنند

نیاورند فرو سر بتاج زرانان

که چون نقشی نمد ترک را کلاه کنند

پی چشمت گرانی از می چو این جوان کنند — بیمار را زیاد وی خون گران کنند

مردم علی الصباح پی کار و بار من — گردم پی همین که مرا قصد جان کنند

سوزم از آن که آه شکر گوی بی اثر — بسیار کان شام غم را نهان کنند

بر پیرم ناتوان و امید ست کان جوان | ما را ثقی بگردش چشمی پنهان کند

گر باغ عیش مرگ به یکبار بر آید
انگشت بر آورد ز بهار و بر آید

ان وصل که بگذیره نباشد چو رسد وقت | خورشید صفت از در و دیوار بر آید
با کیش سیاه چو چشم از انگونه که ترسم | دل خون شود و در رگ زنار بر آید
دیوانه و د زان بهر دوست که خواهم | از خویش برون آید و در کار بر آید

خاری که نهفته است به پای دل از آن گل
گر خاک شود پانی وی خار بر آید

گلی کز بوم آتش رسته گردد | گی از باران رحمت شسته گردد
به بازار جنز ار شرم آیم | در دکان دوزخ بسته گردد
خبان آیم بلند افتد به محشر | که دوزخ را نفس آهسته گردد
بدل جا کرده تا آن غیرت حور | بهشتم گرد دل پیوسته گردد

غلط باشد دوا جستن تقی را
که صحت سهم ز دوش خسته کرد

جمال شمع سخت در دماغ شعله کشد
حنا بکه زدو چشم چراغ شعله کشد

برند خلق بویرانه ام گمان هزار
ز بسکه آتشم از رخنه دماغ شعله

اگر رخ تو فروغ افکند بساغر می
شراب بهسبحو چراغ از ایاغ شعله

به پای گلبن اگر اشک آتشین ریزم
گلش چو شعله آتش بباغ شعله

تقی سراغ تو از کس نمی تواند کرد
که آتشی ز زبان چراغ شعله کشد

خوش آنکه به قلم زمین تیغ برارد
کیرد سر ز بخیه دو ز زندان برارد

سر او بن یک ناله از آن که گسی را
صد خنجر الماس سر اندر جگر آرد

ننهفتن آهی باز ان کز دل چشم
اشکی تر از شعله آتش بدر ارد

در تکیه ترسم که مرا رشته از ناز
چون سبزه سر از دانه تسبیح برارد

کف کردن مستان می عشق ز جا هست | تا رخش لبان باده که کف بر دهن آرد

در شیشهٔ مسل باده که صوفی صافی | خونست که در حلقه دل جلوه برآرد

صد ابله دارد وثقی ز جوشش چو دل

مانند خم باده که جوشی به سر آرد

بر سر رقیب همت اهل سند نشستند | زاهدان در سستی همت تخت بساختند

کلک معنی گر از روشن چشم و جان عارفان | کو زمین پنهان وطن اهل معنی تصویر ساختند

از تکبر پا مزن بر کاسهٔ می کهن سفال | تنک اگر مینی ز آب و خاک جنت ساختند

ذره غم منت از خورشید محشر گر کشد | سایه یابی از ابر چون از رحمت ساختند

تنگدل چون غنچه بودم بی گل به باغ | گرچه بر بدیم بیابان صید کو جنت بساختند

خرم آنانی که در گلزار وصل او ثقی

پنجه محنت سوختند و برگ عشرت ساختند

دخت خراج نکویی ز ماه خور گیرد | لب تو باج به شیرینی از شکر گیرد

جواب آن نامه طمع داشتم چه دانستم
که شاهباز قضا مرغ نامه بر گیرد

منم جواب تنگدل تو لی جواب آتش گرم
سلیمان ما و صحبت عجب که در گیرد

کمال عشق زلیخا نه خویش بشناسد
که حسن یوسف اول دل اسیر گیرد

نقی بدعی هوس سکان تقلیدی
بگرد دوری ازان کوه شعر گیرد

کو آنچنان نگاه که تا کس نظر کند
زان گوشهای چشم به سینه ناز سر کند

پیکان غمزه تا کشد از استخوان من
پهلوش داوری بکنم پر خبر کند

زان پیشتر فلک به ماتم خود شهید عشق
تا زهر غم مذاق حریفان شکر کند

وه کز کمال ذوق ز نیشش نخورده ام
زخمی که کین من بدل من اثر کند

شبهای غم نقی پی یک نغمه تا بروز
از اشک آب دانه مرغ سحر کند

یاد از روزی که ما را بخت برخوردار بود
دوست با ما دوست بود و یار با ما یار بود

بود در دل صد گره از بستن بند قبا | در جگر صد رخنه در پیچیدن دستار تو

هر کجا پیچید چین ابروی دلبر | چنبر زرق و زنار خاک کوچه و بازار تو

کفر زلفش در ره ایمان می کشد دام | تار تسبیح ملایک رشته زنار تو

گرد دل بگشت و دستم آستان بوسی ولی | بخت بد در خواب بود و پاسبان بیدار تو

در قبول عشق او مستکبر و انکاری تقی
لیک انکاری که با او یکجهان اقرار بود

پنهان نیاز تو حور و پری نیاز کند | بخت او همیان فرشته ناز کند

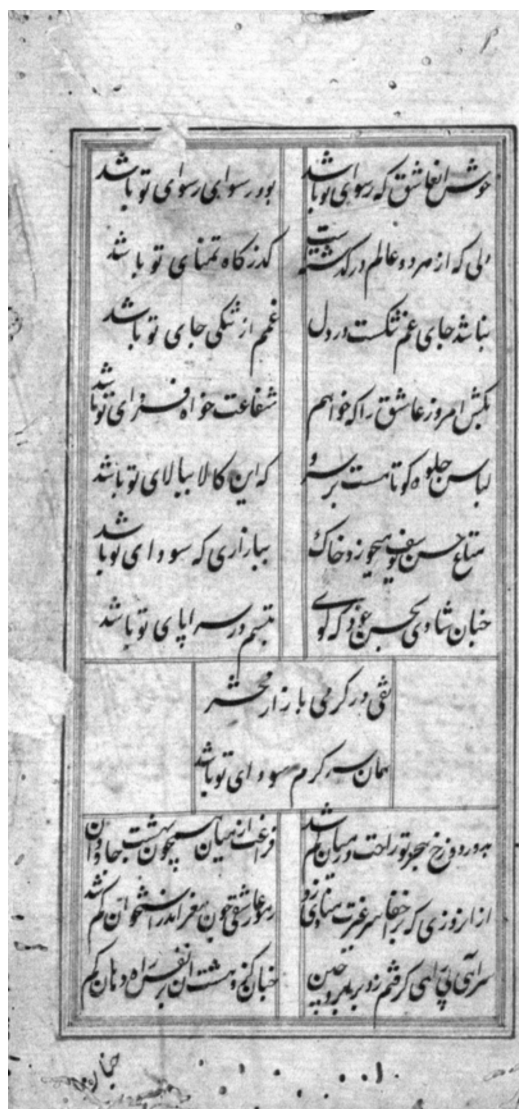
ز خنجر صنمی با منتان شرف چسیدم | که جنازه من در ستیان نماز کنند

ز موج ستمت عادت ستم زدگان | به آن کار رسید که احتیاج احتراز

خوشا آن نیاز که آن بزمین بنان ما | نه کائنات یک عشوه لی بسیار کند

ز برده پوشی خلق کریم ستان را | خبر کنید که طوفان عشق ساز

تقی تو بر همه در غیر دوست بند ای | دری که بر همه بند بر تو باز کند



خوشا آن عاشق که رسوای تو باشد ‌ بود رسوا ولی رسوای تو باشد

دلی که از هر دو عالم در گذشتست ‌ گذرگاه تمنای تو باشد

نباشد جای غم تنگست در دل ‌ غم از تنگی جای تو باشد

بکش امروز عاشق را که خواهم ‌ شفاعت خواه فردای تو باشد

لباس جلوه کوتاهست بر سرو ‌ که این کالا ببالای تو باشد

متاع حسن یوسف هیچ ارزد خاک ‌ ببازاری که سودای تو باشد

خبان شادی بحسن عذر کوی ‌ تبسم در سراپای تو باشد

ثقی در گرمی بازار محشر ‌ همان سر گرم سودای تو باشد

همه روز هجر تو راحت ز دیبایان کم شد ‌ فراغت از بستان چون بهشت جاودان

از آن روزی که بر خاک سر غربت ستانی زد ‌ ز شوق عاشقی چون مغز اندر استخوان کم شد

سرا آتی پا ای گر قسم زد بر بعد و حسن ‌ خبان که بهشت انفعال بر سر راه دهان کم

خیابان مضمون شد از ذوق سؤال آن سیم‌اندام   که بردی ای الف صد جا از نقطهٔ دل تا زبان گم

وز آن لطف و رسیده کاروان دل ای
تقی نالان چو بیماری که شب از کاروان گم شد

در باغ بلبل از تف آهم کباب شد   گل بوی کرد و هم از تف گرمم گلاب شد
تا زخم مهر چون که رنا شیر او ترا   هر ذره برابر صد آفتاب شد
دیوان حسن تیر روز بر شد که تا از آن   بیت بلند ابروی او انتخاب شد
گردش پر و چو طایر هم آشیان اجل   تا چشم مست او نفس مرغ خواب

در انحصار کرد تقی سعی آن قدر
تا دید رقعه نامه کتابت کباب شد

بزم وصل دل از هجر کی خبر دارد   حریص باده کجا فکر درد سر دارد
ببین وصل تو امشب شدست روزی من   شبی که خنده چو خورشید بر سحر دارد
ز خواب نرگس مستش کرشمه قفس است   حسینش ... آتش مرغ بال و پر دارد

ز رفتنش همه اجزای خسته چون شبنم | که نخل سرکشش او ریشه در جگر دارد

علاج سرکشی او تغافلست دریغ
که در طبیعت عشق این دوا ضرر دارد

هیچ امیدی بمن او گر نیست تا چه کرد | کاوکاو مژه‌اش با دل دیوانه چه کرد

هندوی زلف تو از عابد صد ساله چه برد | دانهٔ خال تو با سبحهٔ صد دانه چه کرد

دوش او خانه که میرفت خانهٔ دل | عالمی سوخت ندانم که بدان خانه چه کرد

با کسان سبزه و گل گشت چمن کرد و نگفت | یارب او عاشق دیوانهٔ بیچاره چه کرد

مزن آتش بتقی تا نزند آه و ببین
باد با شمع چه و شمع به پروانه چه کرد

بطعن کوهکن دعوی شیرین تیشه دم تیزد | که سیر و دوره نفس او جان رغم می ریزد

نهانم در دل امشب کاوکاو خنجری میکشید | خیال او ز راه سینه مگر مژگان بهم ریزد

بسحر احر خوطی بیکر دو نامه عمر مرم | هم اول کاتش بر حرف بجودش قلم ریزد

دلم بشنیده صوت نی و افغان کوس رحلت کو بیا — ازان کو تا توانی خیمه در ملک عدم

نقی را زان نمی کردند بر سر شاهان مرغان
که از سر چون برون جست از دل ریش آتش علم

سرگرفتار آن امید نالان که جانان میرسد — نی غلط گفتم غلط کز رفتنش جان میرسد
میرود جانا که گیسوی کرم چون باد از پیش — ناتوانی همچو گرد از دامن خیزران
خون گرم از رفتنش زانکه نه میریزم ز چشم — کاتشم هر لحظه گوئی از گریبان میرسد
خفته بر گلبرگ تر نازک تنهائی را چه غم — از تهی پائی که در خار مغیلان میرسد

وه که تا می آید آنجان جهان بار از سفر
جز من عمر نقی بر باد و حرمان میرسد

عشوهای تو چو من هیچ مسلمان نخرد — همه ها جنت وصل آتش هجران نخرد
خلد دربسته به یک خار مغیلان نخرد
گرچه در راه تو چون مور ضعیفم لیکن — همت من حکمی ملک سلیمان نخرد

انکه جان بر کروان لب عارض داو / رایکان کل نستاند شکر از ان نخرد

برده بردار زبیار از نکوی به جنانم / تا زلیخا بجوی یوسف کنعان نخرد

عاقبت در سر کرد مرک چه خواهم ماندن / کس حریف جان ندارد عشوه جانان

درد تو راحت جان است و ایمان نصیب

کفر محض است که این درد بدرمان

دل رمیده من صبر ازین فزون نکند / نجو و کردی اکر پیش ازین حکایت نکند

رقیب سنک رهم بود تا بغم مردم / بجان کوهکن ای ظالم بیستون

اثر نکرد دهان دل نقی چنین ناله

چو ناله که دل سنک خاره خون نکند

چون کسی سالم ازان غمزه خونخوار آید / که اکر شیخ کشد مرک بزینهار آید

برک الطف هوا در چمن آمد به رقص / نیست چندان عجب از مرغ بکفتار

اکه زمهاست رمی سرخ و سیه داد دل / باشش چندانکه کل سرخ بیازار آید

حسن در پرده محالست که ماند احسن | غنچه گل گردد و گل تر ببازار آید

باغبان گر تو کنی منع ثقی صبر کند
که گل از دست تو در گوشه دستار آید

نخورم خلد کاسایش محبت حاضر دارد | بهشتی هست عاشق که دوزخ در جگر دارد
نه باغم کنج قفس ماند نه شغیم یک زمان ماند | برین آتش دل بی تا من جگر سوز
سمندر نیز از آتش است و بوالهوس ماند | بپرس از من که زین آتش دل و جانم خبر
چنان از حرص چشمم سیه دارد و بدین شمعی | که چون پروانه شیدایی نگاهم بال و پر دارد
مسند ای چشم شب بیدار اشک چشم بیدار | که بر دامان خون آب حسن خیال و بار سر
دود بیرون دل پروانه ام چون شعله آتش | که از پای خیالش زلف او زنجیر
بنوسیدی شب هجران چند ار سحر دامن | شب بیداری بختی خوش که امید سحر

ثقی سجاده تقوی بپا افکند در کوی
که آید طاعت رخ نه خاک ره گذر دارد

روز آه آتشین دلم تاب می‌برد | شب خواب از دو دیده من آه سیر برد

از اضطراب غمزه خونریز عاشقان | شبها چگونه چشم ترا خواب می‌برد

خاکستری که گلخنیان را است جای | صد ره نشیمن رشک بر دل سنجاب

خواب آورد فسانه نقی این چه حالت است
کافسانه تو خواب ز احباب می‌برد

بی رشک لعل لب او سرخوش نمیشود | بسیار باده هست که بیغش نمیشود

دور از لب اگر همه از جوی جنت است | آبی نمیخوریم که آتش نمیشود

از کیش اعتماد شب کرشمه است | یک ناوک نگاه تو ترکش نمیشود

تا سیل جلوه او تب سرکش نمیکند | بازار و کوچه تیز نه دل خوش می

از کشتن نقی چه غم او که صد هزار
خون میکند که طره مشوش نمیشود

سالکی را گلشن وصل از مغیلان تیزتر : خار پیدا هی اگر گلستان تیزتر

خانه ویران ما ز پرهیز معماران آباد ساخت
جلوهٔ کز قد آن سرو خرامان ریختند

نوح را سرمایهٔ طوفان حسین یک پیاله است
آنچه ما را یک سحر از چشم گریان ریختند

چون فلک بر مهر سنج جلوه نیلوفری
هر سحرگه آفتاب شب از گریبان ریختند

از پی اخفای آه آتشی هر که نقی
از گریبانش سر کشد آتش به دامان ریختند

سیلها از دل چو برآرد دو چشم خون پالا نهند
حسن اشک ما خراج دیده بر دریا نهند

دست کوتاهان اشک از کنگر ایوان وصل
عرش سالار به خود چون کرسی زیر پا نهند

همت هر کس مستعد ناز کاندر طور عشق
وانعمان لن ترانی بر دل موسی نهند

عزت عاشق مگر کین لیلی از یک جین حسن
آشیان مرغ دل در کس سیلا

کفر زلفش دارد اندر سر که سرداران دین
پای در راه ایمان نهند و سر از سودا

حیرتی دارم که درد و درد دل انجمش بقی
تهمت سختی چرا بیهوده بر خارا نهند

مرده عارا چو صبحگاه براید | روز سفید از شب سیاه براید

چشم سحرخیز را ز شبنم گریه | صد گل خندان ز رنگ گیاه براید

از دهن خاک سینه اه گران دم | شعله اه زبان سیاه براید

یک نفس گرم کان ز سینه گرمی | کز گل و ال ریشه گیاه براید

سهل بد اندر اثر که صاحب دل را | تا دم ما تیشه جان آه براید

رهزن عشقش بنقش ولیل دلم شد | دید کسی راه برکه راه براید

آه چو از سینه گناه براید
از دل رحمت هزار اه براید

پیش سبو او بود که پای ارادت | از گل شده بر خانقاه براید

زنهد و ریا سنگ راه است مبادا | پای سلوکت به سنگ راه براید

پیر که گذر گاه سینه گشته پر اتش | هر نفس من ز رنگ آه براید

ریخته به قلم مسار خنجر و نگر | بلکه مراد هم به یک نگاه براید

در شب وصل تو آفتاب شفق را
پیش از وقت صبحگاه برآید

در عشق تو بی تاب توانم چتوان کرد
دوری ز تو کردن نتوانم چتوان کرد

گفت آنچه توان گفت بریدیم چتوان گفت
کرد آنچه توان کرد بجانم چتوان کرد

کردم دل و دین صرف خریدیم غم و اندوه
سودا اگر از بازار زیانم چتوان کرد

گفتم که توان کرد شفا صبر غم دل
حیرت که شود نیز زیانم چتوان کرد

بوی نسیم از سحر ندارد
ایام خبر از اثر ندارد

این غم که رهش مباد جایی
راه از دل من بدر ندارد

ای خیل الم که نصرتش باد
جز بر دل من ظفر ندارد

در روی که سم که آشیان جانت
مرغیست که بال و پر ندارد

در دل اثری نداد اشک
گر پاره ای از جگر ندارد

در شهر شد او تقی مقیمت
سوزی که سر سفر ندارد

رقم کند چو قلم سوی سحر بر کاغذ | کشد ز گرمی و پیچ و تاب بر کاغذ
به پیش غمزه او دل چنان بود که کسی | به پیش ناوک بران کشد سپر کاغذ
فغان که ادب محجوب گشت خانه نشین | ز بسکه کاغذش افکند بر گذر کاغذ

عجب که منت تقی نشکر زنی قلمت
حسین که شعر تو بگرفت در شکر کاغذ

آمد شبانه در بر من آن جان شهفته‌تر | روی هزار مرتبه از گل شکفته‌تر
اندر نهان بگلشن جان سرو خانگی | از باد پیشه کام تر از آب خفته‌تر
امشب چراغ بزم که بودی که بود | از چشم شب نخفته من شب نخفته‌تر
دارم دلی گرفته غبار غم تبان | از دیر ساله دیر برهمن نرفته‌تر
طبع تقی ز مخزن معنی بکوش پاک | نظمی کشید از در سیراب سفته‌تر

ایدل از گریه غم در شب هجران بگذر
در کش این قلزم زهر و زسر جان بگذر

نوح را غرقه طوفان خجالت مپسند
صبر ایوب کن ای دیده ز طوفان بگذر

گر همه تخت سبا داد ز خالش چو مور
تنگ چشمی مکن از ملک سلیمان بگذر

بهوای صنمی دوش ز ناقوس دلم
کفر فریاد برآورد ز ایمان بگذر

دل ز پیکان تو انگاه نگاهی بنهاد
تیر از دل چو کشی از سر پیکان بگذر

ثقی از یار نیاید بعیادت خوش باش
گو دو روزی که ز عمر به هجران بگذر

دی ز ناز کرده چشمش باز
غمزه او نشسته بر در ناز

غم مرا زکوته دست و بخت زبون
نیست حاجت بطرهای طناز

گر قد تو آن به بخت بلند
گر ز زلف تو این شعبده ناز

خوش بفریاد دل رسید ترا
ثقی این گریه های دل پرداز

زلف و رخت او شب است و این روز
امد شب قدر و روز نوروز

بر روی سیاه ما مزن طعن
ما را تو نشانده‌ای بدین روز

از چشمه او گلی بده آب
شمعی ز چراغ او برافروز

تا هست تقی ز دیده و دل
خونابه فشان و آتش افروز

تنها نه خدنگ جفا و زه کمان هنوز
یک دل نگشته تیر غمت را نشان هنوز

رازم مکش بخاطر جمع ای پسر سرست
طفلی نکرده تو کس این امتحان هنوز

دگر زبان سوسن بشکند پای هوس
نشسته مرغ تمنا بر آشیان هوس

ز تاب حرف گلوسوز با خیال لبت
هزار آبله دارد سر زبان هوس

به بزم دوش کش لب بساید بر لب جامم
خیال بوسه لب بیاد جان هوس

چه سحر هست که با او همیکنی ای دل	بر آسمان نتوان شد بریسمان سوس

تمتعی ز لب او گرفته شقی بود
ز دور خیال تمنای در کمان سوس

بنوعی او تعلیم و جفا و جور استادش	که از مهر و وفا هرگز نخواهد آمدن یادش
دلم را می نوازد تا که دل لهاید الم افتد	چو آن مرغی که دارد و از برای صید صیادش
فتاده لازمم و طرز نگارش لالی ز عی	بقصد دلبری گر نظر بر کس فتادش
ندیدم ز جواب نامه اش تا هم شقی گویا	جهان از خاطرش رفتم که نام رفت از یادش

هست از آن عارض نخوین جگری در آتش
دگری در تب و تاب و دگری در آتش

زده شیرین لبش از گرمی تب خال لب	یا حبابیست ز خون جگری در آتش
چشم صنعت گر او در دل ما غمزه دو تیر	برده شمشیر چو شمشیرگری در آتش
زنم آتش من و جان بچشان ناخن خوی	نخوب پروانه زنم بال و پری در آتش

غم تاریکی دل نیست که در کوچهٔ عشق | دارد از هر طرف این خانه دری در آتش

بیت بی غسل و عار اثری خدمت تقی
غوطه‌ور ما دل خود را سحری در آتش

ای خوشا ملک شب و کشور ماه سحرش | ملک الملک دل و لشکر آه سحرش

من آن دل که بدریوزهٔ ملک سپر و نذر | سرمهٔ دیده خاکستر آه سحرش

اینکه گویی غلط انداز بود بهر دعا | تشنه دل شکنم بر سر راه

نه همه امشب اگر نشناسد ماه بهر دعا | باش چندی که گشاییم در آه سحرش

سوخت آن بی مهری خورشید که اگر کو | گر کشم سوی گلستان برد راه سحر

تشنهٔ خون شفق شد دل شب خنجر کش | بر رگ صبح خورد نشتر آه سحرش

در تقی خورشید دیده اگر کج گذرد بگرد
کنم از سرزنش خنجر آه سحرش

چون آه هست که بهر تو قسم در گلو مباش | یک شعله در میانه صد شعله گو مباش

دل را بود زبانه آتش زبان حال ۲ گو شرح عشق بر نهج گفتگو مباش

ما را خمار نرگس ساقی ز دست برد گو باده در صراحی و می در سبو مباش

بر عشق و بر محبت ما رشک عالم است ۲ بد باش با من رقیب بما هم نکو مباش

جاروب بند کرد دل از کینه ای رقیب با کهنه درد در صدد رفت و رو مباش

گر میل تقی دل ز هوس اندیش بریدن
بر رشته تو گو گره آرزو مباش

اجل بنازد از غمزهای چشم بی باکش ۲ قیامت پیش خیز جلوهای قد چالاکش

بیا بر منظر چشمم نشستن ایدل تماشا کن ۲ که دل را غوطه خواهم داد در وادی غمناکش

دل گرمی برد با خود بزیر خاک از تو عاشق ۲ که سوزد بعد صد سال آتش نشین مغز خاکش

ز جنت سبز خاک شهید غم قدم پیش کش که دارد چشم جان در راه تو چشم سو پناکش

خورد هردم دل شعله لم حالی جان کرد ز ضبط شعله چون داد بر کرد سر خاکش

ز صیدش تقی وی در کند ز حوش در نظر آمد حی کلکون رموی حلقه حلقه زلف فتراکش

دل پر از غم چون ز بن محنت سر انشانش | یکطرف غم یکطرف محنت کجا یابی نشانش
خواهم ابد زوال ز راه دیده ان مهر را | آرم و باز در سینه از مهر و فا بنشانمش
سوخت این دل قربان آتش شاد نشین غمخور | قطره خونابه کرمی بجا بنشانمش

کو ثقی جرات که در خلوت ز اظهار نیاز
بر گل تر قطره چند از حیا بنشانمش

من آن کجا و گزیدن لب شکرخایش | که خون شود دل اهل دل ز تماشایش
چو نرگس همه دور باش غمزه تو | رود همه جا پیش پیش بالایش
زخیل باده پرستان چشم میگونش | اجل ز گوشه نشینان چشم شهلایش
از آن بمهر تو اجزای پیکرم بیسر | که کرد جذب خیال تو حفظ اجزایش
کشند سوی تتار آن نافه مشک را که شدست | ز تازیانه زلف سیه سراپایش
بوادی که فشانی کلاله مشکین | چو نافه بوی دهد خار گشت صحرایش
بهشت آید و گل در ره نظر ریزد | قدم نهد چو ثقی در ره تماشایش

وه دلم سر کرده و آزرده گردد سرش | در تب رشکم ز شب کرد او ده بر او بسترش

بوی مهر تا رسی از بستر درد لم تری اشک | وای بر حالم که حالت بود هم بر بستر

چشم زخمی چو رسد از حسنتی که صد نشتر خورد | کاین چنین خون خورده از چشم زخم نشترش

شعله ور بت تو پنهان دارد او نازک بدن | کاشکار آتش چو این فانوس جان این پیکر

او ز بت چون شمع در تاب تقی از مرغ دل
مضطرب گشته است چون پروانه بر گرد عشش

بغل بگشاده زخمم میزند جوش | که تا در ره ترا گیرد در آغوش

مرا دیدی تو خود گشتی و من | ترا دیدم ز خود کردم فراموش

دم بر او از خوشش و تو | برون آید مرا جان از ره گوش

ز شوق دیدنت چون باده در خم | هزارم دیده بر سر میزند جوش

طپ ار سینه گرم آید عجب نیست | که دارد شعله آتش در آغوش

فرسپاده به پیمان دست بر دست | ز جامم بیخودیت میکشد دوش

دران بزمی که ساغر غمزهٔ اوست
نه جام بیخودیت سکینه نوش

چو شب صبر و محبت خورده هوش
شبم بر دوش او چشم بر شب دوش

چه جای نوش بادا آنجا که تا جام
نهد بر لب لبش گوید که تا نوش

تقی کوته کن انگشت اشارت
که بشنو زن از شادان وی گلگوش

شهید عشق گر بست آنچنان چشم سیه کس
که سوزد بعد صد سال از گذارش در جگر کش

دل بیمار هجران یافت یا از زخم اجل صحت
نشان تبخالهای قطره خون بر

دگر یا رب خیالش در اکرم که ره دارد
که میگردد برنگی شهرهٔ مانی عرفا

خیالت زیب سینه یار کش که پنداری
برون افتاده عکسی از سویدای دل ما کش

مگر چون نی سماع آرد صدای پای اسب
که در رقصند بیخود هر طرف سرها ز تیغ آتش

درو نم شد تقی جنت ز فیض انگوری
که جوشد سلسبیل از خوی حیرانش نهی ما کش ۱۷

هر گه که کنی بلای جان رقص
تن ظاهر و جان کند نهان رقص
خوش آنکه کند ز ذوق رخصت
اجزای شم زمان زمان رقص
تا روح کند سماع در تن
تا مغز کند در استخوان رقص

از فکر تو میزند روان چرخ
وز ذکر تو میکند زبان رقص

شاهد ورقت بشک آفتاب از آن گل عارض
گرفته شمع صفت تیغ و تاب از آن گل عارض
خوش است دیدن روی تو خاصه وقت صبوح
که شوید آینه رنگ و خواب از آن گل
ز بس طراوت رخسار ای ار تو گوئی
شکسته رنگ شود آفتاب از آن گل عارض

نقی خوش است تماشا اگر چو صبح بخندد
در آن زمان که برافشند نقاب از آن گل

نمیکنم من هم غلط هم میکند جانان غلط ۲ شکوه برمن او هم این غلط هم آن غلط

داد فرمانم زروی وجه سبانم چون کنم ۲ زان فرمان غلط نابردن فرمان غلط

لب گزد هر که خواهم بوسش از روی دلال — هست یعنی از چنین لب کندن دندان غلط

پس عجب بود اینکه مهمان گدای خود شدی — گو نیاره کرده از خسرو خوبان غلط

گفته ام من مصحف روی ترا از من مرنج — سهو شد استغفر الله میشود قران غلط

۲ گفته جای شکایت کرده از جور تو فتی
حاش لله کی کجا هست اقرا بهتان

دل دارد از آن ملای جان خط — در سر روان او روان خط

در غنچه او دهان نهانست — عالم عالم جهان جهان خط

هر لحظه لبی بمکد که دارند — گویا ز لب و سمان دهان خط

ما بلبل بوستان عشقیم — ما ناله کنیم و دیگران خط

تیر تره در کمان پیوند ده — تا مغز کند در استخوان خط

او آمده تو در کنار من دوخت — من کم شده در میان آن خط

دهلی

دزدگوئی تو دل ز ذوق گوئی / دارد ز زمین و آسمان خط

ای روز ز غم سوز و مهلت / امروز نمیدهد امان خط

ناچار بود شفقی که آید / دنبال غم حسین جانان خط

کو اجل تا سازم از جور شش ال مهجور جمع / وز خطای او دلی بر کلبه نهم در گور جمع

ترسم آخر خاک گورستان تو مینوی شود / ارز دلی کز دشت و در پسر شو جمع

کو نیا جان سید هم سرکز بنودست الحسین / هم نشینان بر سر بالین این رنجور

والله حالت که صد ملک سلیمانش بهاست / وه که خیل خطر بر دو اماه شدن چون مور جمع

گشت صد خرمن از اتش باد غم دولت / شد درو چون انگبین در خانه زنبور جمع

شد فدای ترک دستی کم زغان ام / گرد وش خیل ملائک نغمه طنبور جمع

دارد از توفیق عشق او دل جمعی تقی / گرچه گردید از تشویش او جمهور جمع

بجان گل که گلستان رسید خار دریغ
درین بهار نیاید گلی ز یار دریغ

ز نازهای سمن عارضان باغ افسوس
ز جلوهای جوانان نو بهار دریغ

ز آه و ناله بلبل ز ناز عشوه گل
نه یک دریغ که صد حیف و صد هزار دریغ

برای کار غم یار بس بود دگر
دل نگار دریغ ای دل نگار دریغ

گرفت آب حیات از شمر کس که فشرد
به شکنهای غم روزگار کار دریغ

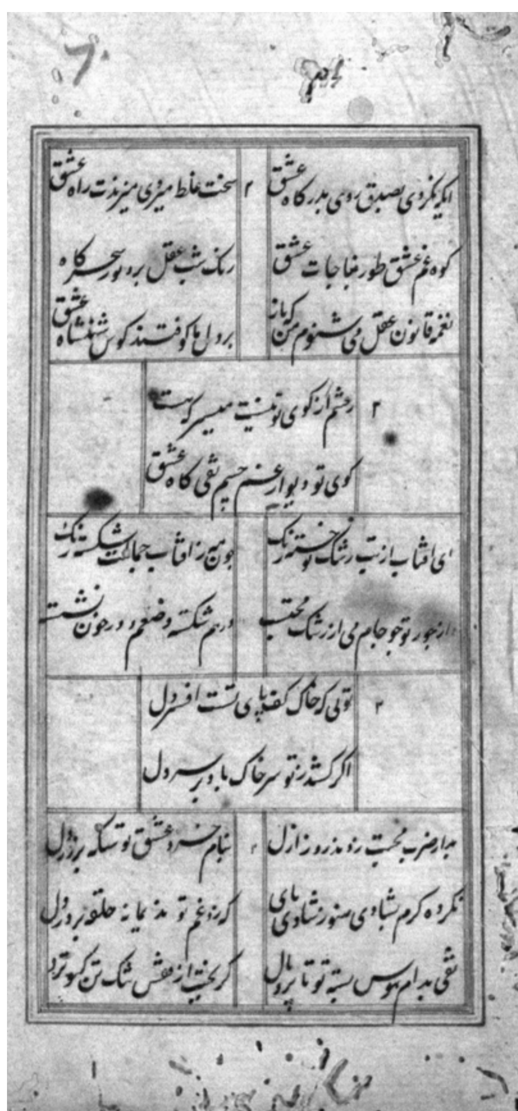
بسوخت جان من از زهر ناگوار خمار
ز ساقی دریغ گوارای خوشگوار دریغ

بگذاشت یار رسم محبت نوشت حیف
از دست رفت دلبر نازک نگار حیف

می پی حجاب چو زد و بهر ریزه که شد آشکار حیف
برخاست از میانه حجاب و نشست حیف

صد گل شکفت در چمن از آب و ریخت
یک میوه بر مراد دل ما نرست حیف

از بیم جرعه بود مرا کار دل تمام
ما را گذاشت ساقی و ما نیم مست حیف



اکر یکی کردی بصدق روی بدرکاه عشق
سخت غلط میبری منزلت راه عشق

کوه غم عشق طور مناجات عشق
رنک شب عقل برد نور سحرکاه

نغمهٔ قانون عقل می شنوم من کرانه
بر دل ما کوفتند کوس شهنشاه عشق

۲

رخشم از کوی تو منت میسر کرست
کوی تو دیوار غم حسیم ثقی کاه عشق

ای آفتاب از تب رشک تو ختن رنک
چون مه ز آفتاب جمالت شکسته رنک

از جور تو چو جام می از رشک محتسب
ورهم شکسته وضعم و درخون نشست

۲

توئی کز خاک کف پای تست افسر دل
اکر کشد ز تو سر خاک باد بر سر دل

مبارز ضرب محبت زده مدز روز ازل
بنام خسرو عشق تو سکه بر زر دل

نکرده کرم شادی سنور شادی پای
کره ز غم تو نه مانده حلقه بر در دل

شقی بدام هوس بسته تو تا پر و بال
کریخت از قفس تنک تن کبوتر دل